

غرور و تکبر

حکایاتی پند آموز و اندیشه برانگیزی اندر باب غرور و تکبر آورده‌اند از آن جمله حکایت می‌کنند که...



همشهری آنلاین-هلن صدیق بنای: حکایاتی پند آموز و اندیشه برانگیزی اندر باب غرور و تکبر آورده‌اند از آن جمله حکایت می‌کنند که...

روزگاری در یکی از روزهای خدا، درختی مغرورانه و با تکبر تمام، شاخه‌های خودش را تکاند. به دنبال آن حرکت غرورآمیز برگهای ضعیف از شاخه‌های درخت جدا شدند و آرام بر روی زمین افتادند.

درخت نادان حکایت ما چندین بار شاخه‌هایش را با غرور خاصی تکان داد تا اینکه تمام برگهایش از او جدا شده و به زمین ریختند. شاخه‌ها از این کار لذت برده و هر چند یک بار آن را تکرار می‌کردند، بدون آنکه لحظه‌ای به عواقب آن بیندیشند.

در این میان برگ سبز، درشت و زیبایی به انتهای شاخه محکم چسبیده بود و همچنان از افتادن مقاومت می‌کرد. در این حین باغبان تبر به دست داخل باغ در حال گشت و گذار بود و به هر شاخه‌ی خشکی که می‌رسید آن را از بیخ جدا می‌کرد و با خود می‌برد.

باغبان به دنبال هیزم آتش تنور خود بود. وقتی او چشمش به آن شاخه مغرور افتاد با دیدن تنها برگ آن از بریدن و قطع کردن آن شاخه صرف نظر کرد.

بعد از رفتن باغبان مشاجره بین شاخه و برگ بالا گرفت و بالاخره شاخه مغرورانه با تمام قدرت چندین بار خودش را تکاند تا این که به ناچار برگ با تمام مقاومتی که از خود نشان می‌داد از شاخه جدا شد و بر روی زمین قرار گرفت.

شاخه درخت شاد و مغرور از پیروزی خود، تنه بی برگ و زشت خود را در هوا تکان می‌داد در همین لحظه باغبان در راه برگشت، چشمش دوباره به آن او افتاد.

به سمت درخت و آن شاخه مغرور رفت و بی درنگ با یک ضربه آن را از بیخ کند و به زمین انداخت. شاخه بدون آنکه مجال اعتراض داشته باشد بر روی زمین کنار برگ‌هایش قرار گرفت.

در همین لحظه، ناگهان صدای برگ جوان را شنید که می‌گفت: اگر چه به خیالت زندگی ناچیزم در دستان تو بود... ولی آن خیال واهی، پرده‌ای از جهل، غرور و تکبری بود بر روی چشمان تو تا فراموش کنی که نشانه حیات تو من بودم ...